

در میان اتاقهایی که تصویرشان را بیشتر از همه در شبهای بیخوابی به یاد می‌آوردم^{۱۷۲}، هیچکدام کم‌تر از اتاق گراند هتل پلاژ، در بلبک، که دیوارهای رنگ روغن زده‌اش، چون دیواره‌های صاف استخری که در آن آب آبی می‌زند، حالتی زلال، لاجوردین و نمکی داشت، شبیه اتاقهای کومبره نبود که انگار به جوی دان دان، گرده افشانده، خوردنی و پارسایانه آغشته بودند. آذینگر باواریایی که تزیین هتل به او سپرده شده بود، آرایش اتاقها را دگرگون کرده و درآنی که به من داده بودند، در طول سه تا از دیوارها کتابخانه‌هایی کوتاه و گنجه‌هایی شیشه‌ای گذاشته بود که در آنها، به فراخور جایشان، و بر اثر آنچه او پیش‌بینی نکرده بود، این یا آن بخش تابلو همواره دگرگون دریا بازمی‌تابید، و پرده‌ای از چشم‌اندازهای روشن دریایی می‌گسترانید که تنها باریکه‌های آکازو به میانشان می‌دوید. آن‌چنان که همه اتاق به یکی از آن خوابگاههای نمونه‌ای می‌مانست که در نمایشگاههای اثاثه «سبک مدرن»^{۱۷۳} دیده می‌شود و آرایه‌شان آثاری هنری است که گمان می‌رود برای کسی که در آنها می‌خوابد چشم‌نواز باشد، و موضوعشان با نوع مکانی که خانه باید آنجا ساخته شود تناسب دارد.

اما هیچ چیزی هم به بلبک واقعی کم شباهت تر از آنی نبود که من اغلب خیالش را در روزهای توفانی در دل پرورانده بودم، هنگامی که باد چنان تند می وزید که فرانسواز، که مرا به شانزه لیزه می برد، می گفت خیلی نزدیک دیوارها گام نزنم تا مبادا سفالهای بام روی سرم بیفتد، و ناله کنان از سانحه های عظیم و توفانهای کشتی شکنی که روزنامه ها نوشته بودند حرف می زد. آرزویی بزرگ تر از این نداشتم که توفانی در دریا ببینم، نه چندان چون چشم اندازی زیبا که بیشتر چون لحظه ای واقعی از زندگی طبیعت که از پرده بیرون بیفتد؛ یا شاید بتوان گفت برای من تنها چشم اندازهایی زیبا بود که می دانستم برای خوشایند من ساختگی سر هم نشده اند، بلکه ضروری، تغییر ناپذیرند، - زیبایی های چشم اندازهای طبیعی یا آثار بزرگ هنری. تنها برای چیزهایی کنجکاوی، و عطش دانستن، داشتم که آنها را از خودم حقیقی تر می دانستم، چیزهایی که ارزششان را این می دانستم که اندکی از اندیشه یک نابغه، یا نیروی زیبایی طبیعت را، آن گونه که خود آزادانه و بی دخالت آدمیان پدیدار می شد، به من می نمایانند. به همان گونه که صدای خوش مادر، که فونوگراف آن را جدا از او به گوش می رساند، نمی تواند غم از دست دادنش را تسکین دهد، توفانی هم که به وسیله ای مکانیکی به نمایش درمی آید برایم همان گونه بی ارزش بود که فواره های نورانی نمایشگاه ۱۷۳. همچنین، برای این که توفان یکپارچه واقعی باشد، دلم می خواست ساحل هم یک ساحل طبیعی باشد و نه سدی که مقامات شهرداری تازه ساخته باشند. وانگهی، طبیعت، با همه احساسهایی که در من برمی انگیزد، به نظرم بیش از هر چیز دیگری با ساخته های مکانیکی بشر مخالف بود. هرچه کم تر از این ساخته ها نشان داشت، پهنه ای گسترده تر به روی پرواز دلم می گشود. نام بلبک را از لوگراندن شنیده بودم که گفته بود ساحلی است در نزدیکی «آن کناره های مرگباری که کشتی شکستن هایش معروف است و شش ماه سال را در کفن مه و کف موج فرو می روند.»

می گفت: «هنوز در آنجا، خیلی بیشتر که در خود فینیستر ۱۷۴ (حتی با

همه هتل‌هایی که امروزه از سر و کول هم بالا می‌روند اما نمی‌توانند باستانی‌ترین اسکلت زمین را تغییر بدهند)، آدم انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن را زیر پایش حس می‌کند. آخرین منزلگاه ماهیگیران هم هست، ماهیگیرانی همتای همه آنهايي که از ازل رویاروی کشور جاودانی مه دریایی و سایه زندگی کرده‌اند. ۱۷۵» روزی که در کومبره، از این کناره بلبک در حضور آقای سوان حرف زدم تا ببینم آیا به نظر او بهترین جا برای دیدن بزرگ‌ترین توفانهاست یا نه، در پاسخم گفت: «بله که بلبک را می‌شناسم. کلیسای بلبک، که مال قرنهای دوازدهم و سیزدهم و هنوز نیمی به سبک رومان است، شاید عجیب‌ترین نمونه گوتیک نورماندی باشد، و چنان استثنایی که انگار یک اثر هنری ایرانی است». و مکانهایی که تا آن زمان چیزی جز طبیعت ازلی، همدوران مانده با پدیده‌های عظیم زمین‌شناختی به نظرم نمی‌آمدند - و به همان اندازه جدا از تاریخ زندگی بشر که اقیانوس یا دب اکبر، با ماهیگیرانی وحشی که همان گونه برایشان قرون وسطایی نبود که برای نهنگ - برایم بس دلکش بود که می‌دیدم ناگهان در رشته قرن‌ها جا می‌گرفتند، چه دوره رومان را دیده بودند، و سه پره‌های گوتیک در زمان بایسته‌ای آن صخره‌های وحشی را هم آن گونه آراسته بودند که گیاهان نازک اما سرزنده‌ای که، با فرا رسیدن بهار، ستاره‌هایشان از جای جای برف قطبی سر برمی‌آورد. و اگر گوتیک به آن مکانها و آن آدمها هویتی می‌داد که تا آن زمان نداشتند، اینان نیز در عوض هویتی به آن می‌دادند. می‌کوشیدم زیستن آن ماهیگیران را مجسم کنم؛ و کوشش خجولانه و ندانسته‌ای را که، گرد آمده در نقطه‌ای بر «کت دانفر» [سواحل دوزخ]، در پای پرتگاههای مرگ، برای تجربه کردن مناسبات اجتماعی به کار برده بودند؛ و هنر گوتیک، اکنون که می‌توانستم آن را جدا از شهرهایی تا آن زمان مجسم کرده در نظر آورم، و ببینم که چگونه، در یک مورد مشخص بر روی صخره‌هایی وحشی پا گرفته و در ناقوسخانه‌ای زیبا و ظریف شکوفا شده بود، به چشمم زنده‌تر می‌آمد. مرا به تماشای بدل‌های معروف‌ترین تندیسهای

بلیک بردند - حواریون با موهای پر جعد و بینی خمیده، مریم بالای درگاه، و فکر این که می توانستم خود آنها را برجسته نمایان بر زمینه می ازل و نمک آلود به چشم ببینم، نفسم را از شادمانی می ایستاند. آنگاه، در شبهای رگباری و ولرم فوریه، باد - بادمیدن هوای سفری به بلیک به دلم، که آن را به شدتی نه کم تر از تلاطم شومینه اتاقم می آشوبید - آرزوی دیدن معماری گوتیک و توفانی دریایی را در درونم می آمیخت.

دلم می خواست همان فردا قطار زیبای مهمان نوازیک و بیست و دو دقیقه را سوار شوم که هرگز نمی شد ساعت حرکتش را در آگهی های بنگاه راه آهن، در اعلامیه های سفرهای گردشگری ببینم و دلم به تپش نیفتد: به نظرم می آمد که این ساعت بر نقطه مشخصی از بعدازظهر شکافی دل انگیز می نشانید، نشانه اسرارآمیزی که پس از آن، ساعت های تغییر مسیر داده البته همچنان به شب، به فردا صبح می رسیدند، اما نه حرپاریس که در یکی از شهرهایی که قطار از آنها می گذشت و می گذاشت از میانشان یکی را انتخاب کنیم؛ چون در بایو، کوتانس، ویتره، کیستامبر، پونتورسون، بلیک، لانیون، لامیل، بنوده، پونتوان، گمپره می ایستاد و لبریز از نامهایی که به من ارزانی می داشت و نمی دانستم کدامین شان را بیشتر می پسندیدم، چون هیچکدامشان را نمی شد فدا کرد، شکوه مندانه پیش می رفت. اما می توانستم منتظر نمانم و، اگر پدر و مادرم اجازه می دادند، به شتاب لباس بپوشم و همان شب بروم، و هنگامی به بلیک برسم که بامداد بر دریای برآشفته بیدار می شد، و که من از کف های پرنانش به درون کلیسای به سبک ایرانی پناه می بردم. اما با نزدیک شدن تعطیلات عید پاک، پس از آن که پدر و مادرم وعده دادند یک بار مرا برای گذراندنشان به شمال ایتالیا بفرستند، یکباره به جای آرزوی دیدن توفان که همه وجودم را انباشته بود، که هوای هیچ نداشتم جز دیدن موجهایی به هر سو تازان، هرچه بلندتر، بر کناره ای هرچه وحشی تر، کنار کلیساهایی زمخت و بالا افراشته چون پرتگاهها که در برجهایشان مرغان دریایی صیحه می زدند، آرزوی دیگرگون بهاری هرچه شفاف تر نشست که ناگهان محوش کرد، هر

کششی را از آن گرفت، پشش زد چون با خودش ناسازگار بود و از جلوه‌اش می‌کاست، نه بهار کومبره که هنوز نیش تیز سوزنهای برفک را با خود داشت، که بهاری که دیگر بر کشتزاران فیزوله لاله و سوسن نشانده بود و چشمان فلورانس را با مایه‌هایی از طلایی فرا آنجلیکووار خیره می‌کرد. ۱۷۶ از آن پس، تنها پرتو آفتاب، عطرها، رنگها، رنگها به چشم ارزش داشت؛ چون گونه‌گونی تصویرها جهت آرزو را در درونم برگردانده، و مایه حساسیتم را یکسره دیگرگون کرده بود — با همان شدتی که گاه در مایه‌های موسیقی رخ می‌دهد. سپس، زمانی رسید که یک تغییر ساده‌جویی برای برانگیختن چنین نوسانی در درونم بس بود، بی آن که نیازی به انتظار بازگشت فصلی باشد. زیرا اغلب روزی گمشده از فصلی را در فصل دیگری بازمی‌یابیم که ما را به زندگی در آن بازمی‌گرداند، خوشی‌های خاصش را درجا به یادمان می‌آورد و ما را به هوششان می‌اندازد، و با نشانیدن آن برگ‌کنده شده از فصل دیگر در جایی پیش‌تر و پس‌تر از جای بایسته‌اش در تقویم تازه افزوده‌ی کامروایی، آرزویی را که در حال پروراندنش بودیم در دلمان نیمه‌کاره می‌گذارد. اما چیزی نگذشت که، بسان پدیده‌هایی طبیعی که راحت و سلامت ما تنها بهره‌ای اتفاقی و اندک از آنها می‌گیرد تا روزی که دانش آنها را مهار کند، به دلخواه باز بیافرینند، امکان تکرارشان را به ما بدهد و آنها را از وابستگی به اختیار و مساعدت تصادف رها کند، تکرار آن آرزوی ایتالیا و اقیانوس اطلس هم دیگر از وابستگی کامل به دگرگونی‌های فصلی و جوی آزاد شد. برای دوباره زنده کردنشان همین بس بود که این نامها را به زبان بیاورم: بلبک، ونیز، فلورانس، که رفته رفته آرزوی جاهایی که نماینده‌اش بودند در درون خودشان انباشته شده بود. حتی در بهار، خواندن نام بلبک در کتابی آرزوی دیدن توفانهای دریایی و گوتیک نورماندی را در دلم زنده می‌کرد؛ حتی در یک روز توفانی، نام فلورانس یا ونیز هوس آفتاب، سوسن، کاخ دوج‌ها و سنت ماری د فلور ۱۷۷ را به دلم می‌نشانید.

اما اگر این نامها برای همیشه تصویری را که از آن شهرها داشتم در خود

گرفتند؛ ناگزیر آن تصویر را هم دگرگون، و یادآوری اش در ذهنم را به قانونهای خودشان وابسته کردند؛ و در نتیجه آنها را زیباتر، اما همچنین متفاوت تر با آنی کردند که این شهرهای نورماندی یا توسکانی می توانستند به راستی باشند، و با افزودن بر شادکامی خودسرانه تخیل من، بر سرخوردگی آینده سفرهایم نیز افزودند. این نامها، با خاص تر کردن، و در نتیجه با واقعی تر کردن تصویری که من از برخی جاهای جهان داشتم، به آن شکوه دادند. شهرها، چشم اندازها، یادمانها را چون تابلوهایی کم و بیش دل انگیز، اینجا و آنجا بریده از متن ماده یگانه ای در نظر نمی آوردم، بلکه هر کدامشان را چون ناشناخته ای، ذاتاً متفاوت با دیگران مجسم می کردم که جانم تشنه آن بود و از شناختنش بهره می برد. و چه بسیار حالت باز هم فردی تر به خود گرفتند که با نامهایی خوانده شدند، نامهایی تنها برای آنها، نامهایی از آن گونه که آدمها دارند! واژه ها تصویر ساده روشن و متداولی از چیزها را به ما عرضه می کنند، همانند آنهایی که به دیوار دبستانها آویخته می شود تا نمونه یک میزنجاری، یک پرنده، یک لانه مورچه را به کودک بشناساند، چیزهایی که با همه نمونه های نوع خود یکسان دانسته می شوند. اما نامها از آدمها — و از شهرهایی که عادتشان می دهند آنها را مانند آدمها خاص و یگانه بینداریم — تصویری گنگ ارائه می کنند که از نامها، از طنین درخشان یا تیره شان، رنگی به خود می گیرد که آن را بکنواخت می پوشاند، مانند پوسترهایی که یکپارچه آبی یا یکپارچه سرخ اند و در آنها، به دلیل محدودیتهای شیوه به کار رفته، یا به خواست نقاش، نه تنها آسمان و دریا که قایقها، کلیسا، رهگذران هم همه آبی یا سرخ اند. از آنجا که نام پارم، یکی از شهرهایی که، پس از خواندن صومعه^{۱۷۸}، بیش از همه آرزوی دیدنشان را داشتم به چشم منسجم، هموار، بنفش گون و نرم و شیرین می آمد، اگر از خانه ای در شهر پارم که مرا در آن می پذیرفتند سخن گفته می شد، دستخوش لذت این فکر می شدم که در خانه ای با دیوارهای صاف، منسجم، بنفش گون و نرم جا می گرفتم که ربطی به خانه های هیچکدام از شهرهای ایتالیا نداشت چون من فقط آن را به یاری

هجای سنگین نام پارم، که در آن هیچ هوایی نمی چرخد، و یاری همه آنچه از نرمی استاندالی و بازتاب بنفشه‌ها با آن آمیخته بودم، مجسم می‌کردم. و هنگامی که به فلورانس می‌اندیشیدم آن را به گونه‌ای معجزه‌وار عطرآگین، و چون گلی در نظر می‌آوردم، چون نامش شهر سوسن و نام کلیسای بزرگش «مریم مقدس گلها» بود. اما بلبک، یکی از آن نامهایی بود که در آنها، به همان سان که بر کوزه نورماندی کهنه‌ای که رنگ خاکی را که از آن برخاسته است همچنان با خود دارد، هنوز تصویر رسمی منسوخ شده، امتیازی فتودالی، وضعیت سابق جاهایی، شیوه از رواج افتاده تلفظی که هجاهای ناموزونش را ساخته بودند دیده می‌شد که شک نداشتم حتی مهمانخانه‌داری هم که هنگام سررسیدنم به من شیر قهوه می‌داد، مرا به دیدن دریای بند گسیخته در برابر کلیسا می‌برد، و من او را با چهره پرخاشگر، شکوهمند و قرون وسطایی یک شخصیت افسانه منظوم عامیانه در نظر می‌آوردم، آن را به کار می‌برد.

اگر جانی می‌گرفتم و پدر و مادرم اگر نه اجازه رفتن و ماندن در بلبک، که دستکم یک بار سوار شدن به آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه را، که بارها و بارها در خیال سوارش شده بودم، می‌دادند تا با معماری و چشم اندازه‌های نورماندی یا برتانی آشنا شوم، دوستتر می‌داشتم که در شهرهای از همه زیباتر بایستم؛ اما هر اندازه هم که با یکدیگر مقایسه‌شان می‌کردم، چگونه می‌توانستم از میانشان یکی را بخواهم به همان گونه که نمی‌توان یکی از میان آدمهایی را که هیچیک جای دیگری را نمی‌گیرند برگزید؛ بایو، بلند افراشته در توری فاخر سرخ‌گونش، طلای کهنه آخرین هجا بر تارکش فروزان؛ و پتیره که کسره آخر، و پتیره کهنه‌اش را به لوزی‌هایی از چوب سیاه می‌آراست؛ لامبل شیرین، که سفیدی‌اش از زرد پوسته تخم مرغ تا خاکستری مروارید می‌رود؛ کوتانس، کلیسای نورمان، که واپسین هجایش، چرب و زردگون، برجی از کره بر بلندایش می‌افرازد؛ لانیون، در سکوت روستایانه، با همه دل‌جانی مگس به دنبالش؛ کیستامبر، پونتورسون، خنده‌دار و

ساده لوح، پَر سفید و منقار زرد پراکنده بر جاده این گوشه های شاعرانه بر کناره رودخانه بنوده، نامی تازه لنگر انداخته که پنداری می خواهد رود را به میان جلبک هایش بکشاند؛ پونتوان، پر پر سفید و سرخ دنباله سربند سبکی که لرزان در آب سبزگون آبراهه بازتابد؛ گمپریله، این یکی با لنگری محکم تر، از سده های میانه تا کنون نشسته میان جویبارانی که با غلغله شان به آوازش می اندازند و به کبودی گوهر آذینش می کنند آن گونه که پرتو آفتاب، چون نقطه نقطه های ساییده نقره سیاه شده، بر کارتک های یک شیشه نگاره رقم می زند.

این تصویرها به یک دلیل دیگر هم مجازی بودند، این که بناچار بسیار ساده شده بودند؛ بدون شک آنچه را که تخیلم در پی اش بود و حواسم می توانست تنها به گونه ای ناقص، و بدون لذتی در زمان حال دریابد در نهانگاه نامها نهفته بودم^{۱۷۹}؛ بدون شک، از آنجا که رؤیاهایم را در آنها انباشته بودم، اکنون آرزوهایم را مغناطیسه می کردند؛ اما نامها چندان گسترده نیستند؛ دست بالا می توانستم دو سه تایی از «دیدنی»های عمده شهر را در آنها بگنجانم که بی واسطه ای روی هم قرار می گرفتند؛ در نام بلبک، آن گونه که در ذره بین های درون قلم هایی که در شهرهای ساحلی می فروشند، موجهایی برافراشته پیرامون کلیسایی به سبک ایرانی می دیدم و بس. شاید همین ساده شدگی این تصویرها یکی از دلیلهای چیره شدنشان بر من بود. هنگامی که، در یکی از آن سالها، پدرم بر آن شد که تعطیلات عید پاک را به فلورانس و ونیز برویم، من که در نام فلورانس آن قدر جا نداشتم که بتوانم عنصرهای معمولی سازنده شهرها را در آن بگنجانم، ناگزیر شهری فراطبیعی ساختم که ثمره لقاح برخی عطرهای بهاری بود با آنچه من جوهره نبوغ جوتو می پنداشتم. در نهایت - و به این دلیل که در یک نام نمی توان بس بیشتر از فضا زمان گنجانید - نام فلورانس به دو بخش تقسیم می شد، به همان گونه که در برخی آثار جوتو دو لحظه متفاوت از گذران یک شخصیت را می بینیم که در یکی در بستر خوابیده است و در دیگری بر اسبی سوار می شود. در یکی

از آن دو بخش، در زیر آسمانه‌ای، دیوارنگاره‌ای را تماشا می‌کردم که بر گوشه‌ای از آن پرده‌ای از آفتاب بامدادی، گردوار، کج کج و پیش‌رونده، گسترده بود؛ در بخش دیگر (از آنجا که چون نامها را نه یک ایدآل دست نیافتنی که یک فضای واقعی می‌دانستم که می‌توانستم به آن پا بگذارم، زندگی هنوز نازیسته، زندگی دست نخورده و پاکی که در آنها نهفته بودم، به مادی‌ترین خوشی‌ها و به ساده‌ترین صحنه‌ها همان جاذبه‌ای را می‌داد که در آثار هنری بدوی دارا هستند) در بخش دیگر به شتاب از روی پونته وکیو (پل کهنه) که پوشیده از نسرين و نرگس و لاله بود می‌گذشتم تا هرچه زودتر به ناهار با میوه و شراب کیانتي برسیم. آنچه می‌دیدم این بود، و نه آنی که در پیرامون داشتم (گرچه در پاریس بودم). حتی از یک دیدگاه ساده واقعگرایانه، کشوری که آرزویش را داریم بس بیشتر از کشوری که در آنیم در لحظه لحظه‌های زندگی واقعی ما جا دارد. بدون شک اگر در آن زمان بیشتر به آنچه هنگام گفتن واژه‌های «رفتن به فلورانس، پاریس، پیزا، ونیز» در ذهنم بود توجه می‌کردم، درمی‌یافتیم که آنچه در نظرم می‌آمد به هیچ روی یک شهر نبود، بلکه چیزی همان اندازه جدا از همه آنچه می‌شناختم، همان اندازه دل‌انگیز بود که برای بشریتی که زندگی‌اش همواره در تداوم بعدازظهر زمستانی گذشته باشد، شگفتی ناشناخته‌ی یک بامداد بهاری. این تصویرهای مجازی، ثابت، همواره یکسان، با انباشتن روزها و شبها، این دوره‌ی زندگی‌ام را با دوره‌هایی که پیش از آن گذرانده بودم (و می‌توانستند به چشم ناظری که تنها ظاهر چیزها را می‌بیند، یعنی هیچ چیز نمی‌بیند، همسان آن بنمایند) متفاوت کرد، به همان گونه که یک قطعه‌ی ملودیک در یک اوپرا تازگی‌ای را بر آن می‌افزاید که تنها با خواندن «کتابچه» آن، و از آن بدتر با ایستادن در بیرون تالار و فقط شمردن ربع ساعتهایی که می‌گذرند نمی‌توان به آن پی برد. و حتی از همین دیدگاه کمیت ساده هم، باز روزهای زندگی ما همه یکسان نیستند. کسانی که اندکی عصبی‌اند، آن گونه که من بودم، برای پیمودن روزها همانند اتومبیل «دنده»‌های متفاوت دارند. برخی روزها

کوهستانی و دشوارند و پیمودنشان بینهایت زمان می برد و برخی دیگر سرازیرند که می توان با شتاب تمام و آوازخوانان پشت سر گذاشت. در آن ماه — که تصویرهای فلورانس، ونیز و پیزا را همانند ترانه ای پیایی در ذهنم باز می خواندم بی آن که سیرشوم، و آرزویی که در من می انگیزتند حالتی همان گونه عمیقاً فردی به خود می گرفت که یک عشق، عشق به یک آدم — همچنان بر این باور ماندم که آن تصویرها نماینده واقعیتهای مستقل از من بودند، و در من امیدی به همان اندازه زیبا می انگیزتند که یک مسیحی دورانهای نخستین می توانست در آستانه پا نهادن به بهشت در دل پروراند. از این رو، بی اعتنا به تناقض نهفته در تمایل دیدن و لمس کردن آنچه ساخته خیال بود به وسیله اندامهای حسی که آن را در نمی یافتند — و همین بیشتر وسوسه شان می کرد چون با شناخته هایشان بس تفاوت داشت — آنچه بیشتر بر آرزویم دامن می زد همان یادآوری واقعیت آن تصویرها بود، چون به وعده ای می مانست که برآورده می شد. و گرچه انگیزه هیجان من دستیابی به لذتی هنری بود، دفترچه های راهنما بیشتر از کتابهای هنری، و از دفترچه های راهنما بیشتر برنامه حرکت قطارها، بر آن دامن می زدند. آنچه به هیجانم می انداخت این فکر بود که اگر راه فلورانس ی که در خیالم نزدیک اما دست نیافتنی می دیدم، در درون خودم ناپیمودنی بود، می توانستم از بیراهه ای، از راه غیرمستقیمی، از «راه زمینی» به آن برسم. هنگامی که پیش خود تکرار می کردم — و بدین گونه به آنچه سپس می دیدم ارزش بسیار می دادم — که ونیز یعنی «مکتب جورجونه، شهرتیسین، کامل ترین موزه معماری خانگی در قرون وسطا» البته خود را کامروا حس می کردم. اما از این کامروا تر بودم هنگامی که، برای کاری از خانه بیرون رفته، به شتاب گام زنان چون هوا پس از چند روز بهار پیش رس دوباره (آن گونه که معمولاً در کومبره در هفته مقدس می دیدم) زمستانی شده بود، در بولوارها درختان شاه بلوط را می دیدم که، گرچه غرق در هوای یخین و مایع چون آب، باز چون مهمانان سر وقت، لباس پوشیده و آماده، که دل سردی به خود راه نداده باشند، در توده یخ زده شان

دست به کار برش و پیرایش سبزی مهارناپذیری شده بودند که نیروی برافکننده سرما با آن درافتاده بود اما نمی توانست رویش و پیشروی اش را بایستاند، و می اندیشیدم که در همان زمان پونته و کیو غرق در نسرين و لاله بود و آفتاب بهاری موجهای کانال بزرگ ونیز را به لاجوردی چنان سیروزمردهایی چنان فاخر می آغشت که با آمدن و درهم شکستن در پای پرده های تیسین، می توانستند در غنای رنگهایشان با آنها پهلو بزنند. شادی ام مهار گسیخت هنگامی که پدرم، همچنان که هواسنج را می خواند و از سرما شکوه می کرد، به بررسی ساعت قطارهای مناسب تر پرداخت و فهمیدم که پس از ناهار با پا گذاشتن به کارگاه ذغالین، به دهلیز جادویی که در کار استحاله همه چیز پیرامون خود بود، می توانستیم فردا در شهر مرمر و زر، «یشم آذین و زمرد فرش»، چشم بگشاییم. پس او و شهر سوسن تنها تابلوهایی خیالی که به دلخواه در برابر تخیل خود بگیریم نبودند، بلکه در فاصله معینی از پاریس که برای دیدنشان حتماً باید می پیمودیم، در جای مشخصی از کره زمین و نه در هیچ کجای دیگری، قرار داشتند و، در یک کلمه، واقعی بودند. از این هم برایم واقعی تر شدند هنگامی که پدرم با گفتن: «خلاصه، می توانید از بیستم تا بیست و نهم آوریل در ونیز بمانید و در همان صبح عید پاک وارد فلورانس بشوید» آن دو را نه تنها از فضای انتزاعی، بلکه از آن زمان خیالی هم بیرون کشید که در آن نه یک سفر در هر باں بلکه چند سفر را همزمان باهم می گنجانیم و چندان هم هیجان زده نمی شویم چون بدیهی است که شدنی اند — زمانی که چنان خوب بازسازی می شود که می توان آن را، پس از گذراندنش در شهری، در شهر دیگری هم باز گذرانید و با این گفته چند روزی از روزهای خاصی را به آن دو داد که سند اصالت چیزهایی اند که برای آنها می گذرانیمشان، زیرا روزهایی یگانه اند، بر اثر استفاده می فرسایند، دوباره به دست نمی آیند، اگر آنها را آنجا گذرانده باشی دیگر اینجا نمی توانی؛ حس کردم هفته ای که با دوشنبه ای آغاز می شد که رختشوباید جلیقه سفیدی را که به مرکب آلوده بودم می آورد، زمانی بود که آن دو شاه شهر، بیرون آبان از

زمان ایدآلی که در آن هنوز وجود نداشتند، به سویش نزدیک می شدند تا خود را در آن حل کنند و من به زودی، به واسطه شگفت انگیزترین هندسه ها، گنبدها و برجهایشان را بر نقشه زندگی خودم می افزودم. اما هنوز راه درازی در پیش بود تا به آخرین پله شادمانی پا بگذارم؛ سرانجام به آن رسیدم هنگامی که شنیدم پدرم به من گفت: «در کانال بزرگ هوا هنوز باید سرد باشد، بهتر است بالاپوش زمستانی و کت کلفتها را هم توی چمدان بگذاری» (و تازه بر من روشن شد که در هفته دیگر، در آستانه عید پاک در ونیز، آنان که در خیابانهای پر از آوای موج و سرخگون از بازتاب دیوارنگاره های جورجونه می گشتند، برخلاف آنچه بی اعتنا به همه هشدارها مجسم کرده بودم، مردمانی «شکوهمند و سهمگین چون دریا، با جوشن هایی مفرغ گون پوشیده زیر رداهای پرچین خونین رنگ» نبودند، بلکه می توانستم من باشم آن آدمک کوچکی که تصویرش را، با کلاه ملون در عکس بزرگی از کلیسای سن مارکو که به من داده شده بود تا نگاه کنم، در برابر درگاهش کشیده بودند). گفته پدرم مرا دستخوش نوعی خلسه کرد؛ حس کردم که به راستی به درون «تخته سنگهایی از لعل بنفش، همانند صخره ای در دریای هند»^{۱۸۰} رخنه کردم، که تا آن زمان ناشدنی پنداشته بودم؛ با نرمی غایی و فراتر از توانم، خویشتن را چون پوسته بی اندرونی از هوای اتاقی که در آن بودم تهی کردم، و با هوای ونیز انباشتم آن هوای دریایی، وصف ناپذیر و خاص چون جورویا، که تختلم در نام ونیز نهفته بود؛ حس کردم که بی جسمی معجزه واری درونم را فراگرفت؛ همزمان با آن، میل گنگی به تهوع مانند زمانی حس کردم که به گلودرد سختی دچار می شویم، ناگزیر بستری ام کردند و چنان تب تندی مرا فراگرفت که پزشک گفت نه تنها نمی شد مرا در آن هفته به فلورانس و ونیز فرستاد، بلکه حتی پس از آنی هم که حالم یکسره خوب می شد، نباید دستکم تا یک سال، هیچ قصد سفر و هیچ چیزی را که هیجان زده ام کند، با من در میان می گذاشتند.

و افسوس که، با همین شدت، رفتن به تئاتر برای شنیدن لا برما را هم

برایم ممنوع کرد؛ هنرمند سترگ، که برگوت در او نبوغ می دید، می توانست دلداری ام دهد از این که به فلورانس و ونیز نرفته بودم و به بلبک نمی رفتم، و با چیزی شاید به همان اندازه مهم و زیبا آشنایم کند. باید به همین بسنده می شد که مرا هر روز، همراه با کسی که مسراقبم باشد و نگذارد خسته شوم، به شانزه لیزه بفرستند، و این کس فرانسواز بود که پس از مرگ عمه لئونی برای ما کار می کرد. تاب رفتن به شانزه لیزه را نداشتم. کاش برگوت وصفش را در یکی از کتابهایش آورده بود، چون بیشک آرزو می کردم آنجا را هم، مانند همه چیزهایی که اول «بدل» شان را در خیالم جا داده بودند، ببینم. تخیلم به آنها گرمی می داد، زنده نگاهشان می داشت، شخصیتی در آنها می دید، و دلم می خواست آنها را در واقعیت بازیبابم. اما در پارک شانزه لیزه هیچ چیز با خیال من جفت نمی شد.

روزی، از آنجا که در جای همیشگی مان، در کنار اسبهای چوبی حوصله ام سر می رفت، فرانسواز مرا به گردش — به آن سوی مرزی که باستیون های کوچک زنان آب نبات فروش به فاصله های مساوی از آن پاس می دارند — به نواحی همسایه اما بیگانه ای برد که چهره ها ناشناسند، و اربابه ای که بزها می کشندش از آنجا می گذرد؛ سپس خودش برگشت تا چیزهایش را از روی نیمکت پشت به یک خرزهره زار بردارد؛ همچنان که در انتظارش روی زمین پهناوری پوشیده از چمنی کوتاه و تنک می پلکیدم که آفتاب زردش کرده بود و در آن سویش آبیگری و برفرازش مجسمه ای دیده می شد، از راهرو کنار چمن دختری که هانتویش را می پوشید و راکتش را می بست به صدایی جیغ مانند به دختر سرخ مویی که کنار آبیگیر بدمینتون بازی می کرد گفت: «خدا حافظ، ژیلبرت، من رفتم، یادت نرود که امشب بعد شام می آییم خانه تان.»

نام ژیلبرت از کنارم گذشت، و بر وجود دختری که این نامش بود از آن رو

بیشتر تأکید گذاشت که فقط به او چون آدم غایبی که از او سخن گفته شود اشاره نمی‌کرد، بلکه او را می‌خواند؛ بدین گونه، به تعبیری در حال عمل، با نیرویی که منحنی پرتاب و نزدیک شدن هدف بر آن می‌افزود، از کنارم گذشت؛ — گذشت و حس می‌کردم که همه شناخت، همه برداشتهایی را که نه من، که دوستی که دختر را صدا می‌زد، از او داشت، همراه با خود می‌برد، همه آنچه او هنگامی که نام را به زبان می‌آورد به چشم می‌دید، یا دستکم در خاطره داشت، از همنشینی هر روزه‌شان، از دیدارهایی که از یکدیگر می‌کردند، از همه زندگی ناشناخته‌ای که برای من هرچه دست نیافتنی‌تر و دردناک‌تر بود چون برعکس بسیار خودمانی و در دسترس برای دخترک خوشبختی که با فریادی به هوا پرتابش می‌کرد و از کنار من می‌گذراندش بی آن که بتوانم در آن رخنه کنم؛ — گذشت و هوا را آکنده از عطر دل‌انگیزی کرد که، با هدف‌گیری دقیق، از نقطه‌هایی نادیدنی از زندگی مادموازل سوان، از شبی که فرامی‌رسید، آن گونه که، پس از شام، در خانه او، می‌بود، بیرون پراکنده بود؛ — گذشت و در میان کودکان و خدمتکاران، ابر کوچکی گذرنده و آسمانی گسترانید، به رنگی بی‌همانند، چون آبی که برآمده بالای باغ زیبایی از پوسن^{۱۸۱}، صحنه‌ای از زندگی خدایان را با ریزه کاری بسیار، چون ابری در اوپرا آکنده از اسب و ارابه، باز می‌نمایاند؛ — گذشت و، بر آن چمن تپک، بر جایی که هم تکه‌ای از چمنزاری پژمرده و هم لختی از بعد از ظهر دخترک بور بدمینتون بازی بود (که از انداختن و بازگرفتن توپش باز نایستاد تا زمانی که پرستاری با کلاهی با پرآبی صدایش کرد)، پرتوی دلکش به رنگ گل آفتاب‌پرست تابانید، لمس ناکردنی چون بازتابی و گستریده چون فرشی، که از پلکیدن رویش با پاهای مردد، حسرت زده و حرمت شکنم سیر نمی‌شدم در حالی که فرانسواز داد می‌زد: «زود باشید ببینم، دگمه‌های پالتوتان را ببندید راه بیفتیم»، و برای نخستین بار با آزرده‌گی دیدم که حرف زدنش جلف بود و، متأسفانه، کلاهش هم پرآبی نداشت.

می‌شد دوباره به شانزه‌لیزه برگردد؟ فردای آن روز نیامد، اما روزهای بعد

او را آنجا دیدم؛ همیشه خودم را به پیرامون جایی می‌رساندم که با دوستانش بازی می‌کرد، آن‌چنان که یک بار که برای بازی قلعه‌گیری یک پا کم داشتند، از من پرسید می‌خواستم یار او باشم یا نه، و از آن پس هر بار که می‌آمد با او بازی می‌کردم. اما این هر روز نبود؛ روزهایی بود که درسهایش، کلاس دینی، یک مهمانی، همه آن زندگی جدا از من که دوبار، در کوره‌راه شیبدار کومبره و روی چمن شانزه لیزه گذرش را، فشرده در نام ژیلبرت، آن‌گونه دردناک حس کرده بودم، از آمدن بازش می‌داشت. در چنین روزهایی، از پیش به ما می‌گفت که نمی‌آمد. اگر به خاطر درسهایش بود می‌گفت: «چه بد، فردا نمی‌توانم بیایم؛ همه‌تان بدون من خوش می‌گذرانید.» این را با حالتی غصه‌دار می‌گفت که تا اندازه‌ای به من تسکین می‌داد؛ اما برعکس، هنگامی که باید به مهمانی صبحانه‌ای می‌رفت و من، که نمی‌دانستم، می‌پرسیدم فردا برای بازی می‌آمد یا نه، در پاسخ می‌گفت: «امیدوارم که نه! امیدوارم مامانم اجازه بدهد بروم خانه دوستم.» در چنین روزهایی، دستکم می‌دانستم که او را نخواهم دید، اما روزهایی هم بود که مادرش غافلگیرانه او را همراه با خود به خرید می‌برد و او فردا می‌گفت: «آها، با مادرم رفتم بیرون»، با لحنی که انگار چیزی طبیعی بود و هیچ‌کسی را دچار بزرگ‌ترین نامرادی ممکن نمی‌کرد. روزهایی هم بود که هوا بد می‌شد و پرستارش، که خود از باران می‌ترسید، او را به شانزه‌لیزه نمی‌آورد.

بدین گونه، اگر آسمان حالت نامشخصی داشت، از آغاز باامداد پیاپی آن را واری می‌کردم و به هر وسیله‌ای به پیش‌بینی می‌پرداختم. اگر خانم روبه رویمان را می‌دیدم که، نزدیک پنجره، کلاهش را به سر می‌گذاشت، با خود می‌گفتم: «این خانم می‌خواهد برود بیرون؛ پس هوایی است که می‌شود بیرون رفت؛ چرا که ژیلبرت هم مثل این خانم بیرون نیاید؟» اما هوا بد می‌شد، مادرم می‌گفت که امکان داشت دوباره خوب بشود و کافی بود گوشه‌ای آفتاب بزند، اما احتمال این که باران بیاید بیشتر بود؛ و اگر باران می‌آمد، رفتن به شانزه‌لیزه چه سودی داشت؟ بدین گونه، از همان هنگام

صبحانه چشمان نگران من آسمان ابری و دودل را رها نمی‌کرد. همچنان تیره بود. در برابر پنجره، بالکن به رنگ خاکستر بود. ناگهان، روی سنگ عبوسش رنگی که کم‌تر تیره باشد نمی‌دیدم، اما نوسان پرتو دودی را که می‌خواست نورش را رها کند، انگار که کوششی در جهت رنگی کم‌تر تیره، حس می‌کردم. یک لحظه بعد، بالکن چون پهنه آبی در سحرگاه، رنگ پریده و بازتابناک می‌شد و هزار سایه شبکه آهنی پیرامونش آن را فرا می‌گرفت. وزش بادی آنها را می‌تاراند، سنگ دوباره تیره می‌شد، اما سایه‌ها، انگار دست‌آموز، دوباره برمی‌گشتند؛ بالکن دوباره به گونه‌ای نامحسوس رو به روشنی می‌رفت و با یکی از آن اوج‌گیری‌های پیوسته، همانند آنها که در موسیقی، در پایان یک پیش‌درآمد، نت تنهایی رابه شتاب از همه پرده‌های میانی می‌گذرانند و به فورتیسیموی نهایی می‌رسانند، می‌دیدم که به طلای پایدار و بی‌دگرگونی روزهای آفتابی می‌رسید که رویش، سایه نقش و نگار آهنی لبه بالکن چون شاخ و برگ پیچان و خمانی سیاه به چشم می‌زد، با چنان دقت و ظرافتی در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌هایش که گفتمی از وجدانی کار پخته، از رضایتی هنرمندانه خبر می‌داد، و با چنان برجستگی، چنان نرمش مخمل‌واری در همواری گستره‌های تاریک و سرخوشش که به راستی می‌پنداشتی آن سایه‌های پهن و پر شاخ و برگ آرمیده بر دریاچه آفتابی می‌دانستند که رامش و شادکامی در گرو آنها بود.

عشقه یک آنی، گیاه دیوار روی گریزان! به گمان بسیاری، بیرنگ‌ترین و غم‌انگیزترین گیاهانی که از دیوار بالا می‌روند و پنجره‌ها را می‌آریند؛ برای من، از همه عزیزتر، از روزی که روی بالکن‌ما، همانند خود سایه حضور ژیلبرت پدیدار شد که شاید در همان هنگام در شانزه‌لیزه بود، و همین که از راه می‌رسیدم به من می‌گفت: «زود باشیم قلعه‌گیری بازی کنیم، شما یار متید،» شکنده، روان با یک نسیم، اما همچنین هماهنگ نه با فصل که با ساعت روز؛ وعده سعادت آنی که همان روز زیر پا گذاشته یا برآورده می‌شد، و از این رو نمونه شادکامی آنی، شادکامی عشق؛ نرم‌تر، گرم‌تر از خزه روی

سنگ؛ زنده و چالاک، چنان که با یک پرتو آفتاب زاییده می شود و شادمانی را، حتی در دل زمستان، می شکوفاند.

و حتی در روزهایی که هر سبزینه دیگری ناپدید شده بود، که چرم سبز زیبایی که تنه درختان پیر را می پوشانید زیر برف پنهان می شد، هنگامی که برف دیگر نمی بارید اما آسمان چنان گرفته بود که نمی شد به بیرون آمدن ژیلبرت امید داشت، ناگهان، آفتاب تازه سرزده گلبوته‌هایی از سایه را با پیچ و خم نخهای زرین روی ردای برفی بالکن می دوخت و مادرم را به زبان می آورد که: «بیا، این هم آفتاب، فکر کنم شاید بشود به هر حال سری به شانزه لیزه بزنید.» در آن روز هیچکس را نمی دیدیم، یا شاید تنها دخترکی را که دیگر داشت می رفت و به من می گفت که ژیلبرت نمی آید. صندلی‌ها از مجمع پر صلابت اما سرمایی پرستاران خالی بود. تنها، در نزدیکی زمین چمن، خانم سالخورده‌ای نشسته بود که همیشه در هر هوایی می آمد، همیشه سر و برش را به یک سان، شکوهمند و باوقار می آراست و در آن زمان، اگر به دست خودم بود، آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ‌ترین امتیازهای آینده زندگی ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هر روز می رفت و به او سلام می کرد؛ و او از ژیلبرت حال «مادر نازنینش» را می پرسید؛ و به نظرم می آمد که اگر او را می شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می شدم، کسی که مناسبات پدر و مادرش را می دانست. همچنان که نوه‌هایش دورترک بازی می کردند، خودش همیشه روزنامه له دبا [مباحثات] را می خواند که آن را «مباحثات کهنه ام» می نامید و، به رسمی اشرافی، در اشاره به پاسبان یا زنی هم که صندلی‌های پارک را کرایه می داد می گفت: «دوست قدیمی ام سرکار پاسبان»، «خانم صندلی‌ها و من که دوستان قدیمی ایم.»

فرانسواز سردش بود و نمی توانست یک جا بماند، تا پل کنکورده به تماشای سین یخزده رفتیم که همه، حتی بچه‌ها، بی هراس به آن نزدیک می شدند، انگار نهنگ عظیمی به خاک افتاده، بی‌گزند، که به زودی تکه تکه اش می کردند. به شانزه لیزه برگشتیم؛ من از درد میان اسبهای چوبی

بی حرکت و زمین چمن سفید درمانده بودم که میان شبکه سیاه راههایی که برفشان را رفته بودند افتاده بود، و تندیس وسطش قندیلی از یخ به دست داشت که پنداری حالتی را که به خود گرفته بود توجیه می کرد. خانم سالخورده هم دبا هایش را تا کرد، از یک پرستار بچه که می گذشت ساعت پرسید و به سپاسگزاری به او گفت: «چقدر مهربانید!» سپس، از باغبان خواهش کرد نوه هایش را صدا بزند، چون سردش بود، و به او گفت: «هزار بار از شما ممنونم، واقعاً نمی دانم چه بگویم!» ناگهان هوا از هم باز شد: میان تئاتر عروسکی و سیرک، در افق زیبا شده، برزمینه آسمان از هم گشوده، چشم آن سان که به یک نشانه معجزه وار، به پرآبی کلاه پرستار افتاد. و ژیلبرت، با چهره رخشان و گلگون و کلاه پوستین چهارگوش، هیجان زده از سرما، دیرآمدگی و میل بازی، به شتاب به سویم دوید؛ اندکی پیش از رسیدن به من، خود را روی یخ سراند، و برای آن که تعادل خود را بهتر حفظ کند، یا از آن رو که می پنداشت زیباتر می نماید، یا برای آن که از حرکت رقص روی یخ تقلید کرده باشد، لبخندزنان و با بازوان از هم گشوده و آن گونه که بخواهد مرا در آغوش بگیرد، پیش آمد. خانم سالخورده، به نمایندگی از سوی شانزه لیزه خاموش، به سپاسگزاری از ژیلبرت که بی هراس از سرما آمده بود فریاد زد: «براوو! بر اوو! خیلی خوب است، اگر مال یک دوره دیگر، دوره رژیم سابق نبودم، مثل شماها می گفتم خیلی شیک است، معرکه است. شما هم مثل منید، به این شانزه لیزه خودمان وفادارید؛ ما هردو بیاییم. باور کنید من همین طوری هم دوستش دارم. شاید به من بخندید، اما این برف مرا به یاد قائم می اندازد!» و خود به خنده افتاد.

نخستین این روزها — که برف، نماینده نیروهایی که می توانستند مرا از دیدن ژیلبرت محروم کنند، به آنها غم انگیزی یک روز دوری و حتی ظاهر یک روز جدایی را می داد، چون چهره مکان مألوف تنها دیدارهای ما را دگرگون می کرد و کمابیش مانع بهره گیری از آن می شد، که اکنون تغییر یافته و یکسره روکش پوش شده بودند — آن روز، با این همه، عشق مرا یک گام

پیش برد، چون همانند نخستین غمی بود که من و ژیلبرت با هم حس کرده باشیم. از همبازیهایمان، فقط ما دو نفر آنجا بودیم، و این گونه تنها بودیم با او نه فقط نوعی آغاز خودمانی شدن، بلکه همچنین از سوی او — انگار که در چنان هوایی تنها و تنها به خاطر من آمده باشد — همان اندازه برایم تکان دهنده بود که اگر در روزی که به مهمانی صبحانه‌ای دعوت داشت به خاطر من نمی‌رفت و به دیدنم به شانزه لیزه می‌آمد؛ به سرزندگی و به آینده دوستی مان که می‌توانست در میانه رخوت و عزلت و تباهی چیزهای پیرامونمان سرخوش بماند امیدوار می‌شدم؛ و همچنان که او گلوله‌هایی از برف در پس گردنم فرو می‌کرد من با مهربانی به آنچه به گمانم هم عنایتی بود که به من نشان می‌داد و مرا به همسفری در آن دیار زمستانی و تازه می‌پذیرفت، و هم گونه‌ای وفاداری که در عین نامرادی با من روا می‌داشت، لبخند می‌زد. چیزی نگذشت که دوستانش، یکی پس از دیگری، چون گنجشگ‌هایی دودل، سیاه سیاه روی برف پدیدار شدند. به بازی پرداختیم، و چون آن روز آن چنان غمین آغاز شده باید با شادمانی پایان می‌یافت، درحالی که پیش از بازی قلعه‌گیری به سوی آن دوستی می‌رفتم که صدای تیزی داشت و در نخستین روز ژیلبرت را به صدای بلند فرا خواند، او گفت: «نه، نه، خوب می‌دانیم که بیشتر دوست دارید یار ژیلبرت باشید؛ می‌بینید که او هم دارد به شما اشاره می‌کند.» به راستی هم مرا صدا می‌زد که به دسته او در زمین چمن برف پوشیده پیوندم که آفتاب به آن بازتابهای گلگون و فرسودگی فلزوار زری‌های عتیقه را می‌داد و آن را اردوگاه پرده زربفت می‌کرد. ۱۸۲

آن روز، که بسیار از آن بیم داشتم، برعکس یکی از تنها روزهایی شد که چندان تلخکام نماندم.

چون، گرچه دیگر جز به این نمی‌اندیشیدم که یک روز هم بی‌دیدن ژیلبرت نمانم (تا آنجا که یک بار که مادر بزرگم در ساعت شام هنوز به خانه برنگشته بود، بیدرنگ این فکر ناخواسته به سرم زد که اگر وسیله‌ای او را زیر می‌گرفت و می‌کشت، چند گاهی نمی‌توانستم به شانزه لیزه بروم؛ وقتی کسی

را دوست داریم دیگر هیچکس را دوست نداریم)، لحظه‌هایی که در کنار او بودم و از روز پیش آن همه انتظارشان را کشیده بودم، به خاطرشان به خود لرزیده بودم، و آماده بودم هر چیزی را فدایشان کنم، به هیچ‌رو لحظه‌های خوشی نبودند؛ و این را خوب می‌دانستم، چون تنها لحظه‌هایی از زندگی‌ام بودند که همه توجهم را سرسختانه، وسواسیانه، بر آنها متمرکز می‌کردم و ذره‌ای شادکامی در آنها نمی‌یافتم.

در همه زمانی که از ژیلبرت دور بودم، به دیدنش نیاز داشتم، چون آن قدر پیایی می‌کشیدم چهره‌اش را در نظر آورم که رفته رفته به این کار ناتوان می‌شدم و دیگر به دقت نمی‌دانستم عشقم چه مفهومی داشت. وانگهی، او هنوز به من نگفته بود که دوستم دارد. برعکس، اغلب گفته بود دوستانی دارد که به من ترجیح می‌دهد، که من تنها همبازی خوبی بودم و از بازی با من خوشش می‌آمد، گو این که بیش از اندازه سر به هوا بودم و بازی‌ام چندان خوب نبود؛ از این گذشته، اغلب نشانه‌های آشکاری از سردی از او دیده بودم که می‌توانست باورم را به این که برای او با همه فرق داشتم سست کند اگر سرچشمه این باور در مهری می‌بود که ژیلبرت به من داشت و نه، آن گونه که به راستی بود، در مهری که من به او می‌ورزیدم، چیزی که باورم را مقاوم‌تر می‌ساخت چون آن را وابسته به شیوه‌ای می‌کرد که من بناچار، بر اثر نیازی درونی، در اندیشیدن درباره ژیلبرت به کار می‌بردم. اما حسی را که درباره او داشتم، خودم هم هنوز به او نگفته بودم. البته، در همه صفحه‌های دفترچه‌هایم، پیایی نام و نشانی او را می‌نوشتم، اما با دیدن آن سطرهای گنگی که می‌نوشتم بی‌آن که او به خاطرشان به من فکر کند، که آشکارا جای بسیاری را در پیرامونم به او می‌دادند بی‌آن که او با زندگی‌ام بیشتر بیامیزد، دلسرد می‌شدم چون با من از او سخن نمی‌گفتند که حتی چشمش هم به آنها نمی‌افتاد، بلکه گویای تمنای خودم بودند که پنداری آن را چون چیزی صرفاً شخصی، غیر واقعی، آزارنده و ناتوانانه به رُخم می‌کشیدند. درنگ‌ناپذیرتر از همه این بود که من و ژیلبرت همدیگر را ببینیم، و بتوانیم

دلدادگی مان را، که تا آن زمان به تعبیری آغاز نشده بود، به زبان آوریم. بدون شک، انگیزه‌های گوناگونی که مرا آن‌چنان به دیدن او بیتاب می‌کرد برای مرد رسیده‌ای آن اندازه عاجل نمی‌بود. بعدها، پیش می‌آید که چون در پرورش شادکامی‌های خویش ماهر شده‌ایم، به خود لذت اندیشیدن به یک زن آن‌گونه که من به ژیلبرت می‌اندیشیدم بسنده کنیم بی‌نگرانی که آیا این تصویر با واقعیت می‌خواند یا نه، و همچنین به خود دلدادگی به او، بی‌نیازی به این اطمینان که او نیز دوستانه بدارد؛ یا این که از لذت اعتراف به گرایشمان به او چشم‌پوشیم تا گرایشی را که او به ما دارد شدیدتر کنیم، آن‌گونه که باغبانان ژاپنی برای دستیابی به گل‌زیباتری‌چندین گل‌دیگر را فدا می‌کنند. اما در دوره‌ای که دلدادۀ ژیلبرت بودم، هنوز می‌پنداشتم که عشق به راستی در بیرون از ما وجود دارد^{۱۸۳}؛ که، دست‌بالا با دادن این اجازه که موانع را کنار بزنیم، شادکامی‌هایش را در ترتیبی ارزانی می‌دارد که ما در تغییرش هیچ اختیاری نداریم؛ به نظرم می‌آمد که اگر، به اراده‌خودم، وانمود به بی‌اعتنایی را به جای شیرینی اعتراف به عشق می‌نشاندم، نه تنها خود را از یکی از شادکامی‌هایی که بیش از همه آرزویشان را داشتم محروم می‌کردم بلکه به دلخواه خود عشقی جعلی و بی‌ارزش می‌ساختم که با عشق واقعی، که از دنبال کردن راههای اسرارآمیز و از پیش موجودش تن زده بودم، ارتباطی نداشت.

اما هنگامی که به شانزه‌لیزه می‌رسیدم — و که آنجا نخست می‌توانستم عشقم را، برای انجام اصلاحات ضروری، با انگیزندۀ زنده‌اش که مستقل از من بود برابر نهم — همین که با ژیلبرت سوان رویارو می‌شدم که امیدوار بودم دیدارش تصویرهایی از ژیلبرت سوانی را که دیروز با او بازی کرده بودم (و اکنون با حرکتی همان‌گونه غریزی و کورکورانه به او سلام می‌کردم و می‌شناختمش که در راه رفتن، پیش از آن که فرصت اندیشیدن کرده باشیم یک پا را پیش پای دیگر می‌گذاریم)، تصویرهایی را که ذهن خسته‌ام دیگر به یاد نمی‌آورد دوباره زنده کند، درجا همه چیز چنان می‌شد که گفتمی او و

دخترک خیال پروری های من دو آدم جداگانه بودند. مثلاً، اگر از روز پیش دو چشم آتشین و گونه هایی پُر و درخشان در خیال داشتم، چهره ژیلبرت پافشارانه حالتی از خود نشانم می داد که من دقیقاً به یاد نمی آوردم، نوعی باریکی و تیزی خط بینی که در همان آن با مشخصه های دیگری همراه می شد، اهمیت ویژگی هایی را به خود می گرفت که در تاریخ طبیعی تیره ای را مشخص می کنند، و او را به شکل دخترکی با چهره تیز درمی آوردند. درحالی که می خواستم با بهره گیری از آن لحظه آرزویی، بر تصویری از ژیلبرت که پیش از آمدن آماده کرده بودم و اکنون دیگر در ذهن خود باز نمی یافتم، دستکاری هایی را بکنم که به من امکان می داد در ساعت های دراز تنهایی مطمئن بمانم دختری که به یاد می آوردم هم او بود، که آنی که من اندک اندک می پروراندم، چون اثری که تصنیف شود، همان عشقم به او بود، او توپی به سویم می انداخت؛ و همانند فیلسوف آرمان گرایی که بدنش دنیای بیرونی را که ذهن او واقعیتش را باور ندارد به حساب می آورد، همان منی که مرا واداشته بود پیش از بازشناختن ژیلبرت به او سلام کنم، مرا شتابان به گرفتن توپی می فرستاد که او به من می داد (انگار که او همبازی ای بود که آمده بودم با او بازی کنم، و نه همزادی که آمده بودم به او پیوندم)، ناگزیرم می کرد تا پیش از هنگام رفتنش، از سر ادب هزار چیز دوستانه و بی ارزش به او بگویم که بدین گونه، نه می گذاشتند که ساکت بمانم تا بتوانم سرانجام بر تصویر مبرم و گم کرده ام چنگ بیندازم، و نه این که کلماتی را به او بگویم که می توانستند پیشرفت هایی اساسی را نصیب عشقمان کنند که هر بار ناچار می شدم تا بعد از ظهر روز بعد از آنها دست بشویم. با این همه، پیشرفتهایی می کرد. روزی با ژیلبرت تا کنار دکه فروشنده ای رفته بودیم که با ما خیلی خوب بود — چون آقای سوان که دچار اکرمای «قومی» و یوست رسولان بود^{۱۸۴}، به انگیزه بهداشت نان زنجبیلی بسیار می خورد و این نان را از او می خرید —، ژیلبرت با خنده دو پسر کوچولو را نشانم داد که به شخصیت های «نقاش» و «طبیعی دان» کتابهای کودکان

می مانستند، چون یکی شان آب نبات سرخ را پس می زد و بنفش را می خواست، و آن یکی با چشمان گریان آلویی را که پرستارش می خواست برایش بخرد نمی پذیرفت چون همان گونه که خود سرانجام با لحنی پرشور به زبان آورد «آن یکی را بیشتر دوست داشت چون تویش یک کرم بود!» من دو تیلۀ یک پولی خریدم. با شیفستگی تیله های عقیقی را نگاه می کردم که، نورانی و زندانی در جامی جداگانه، به چشمم گرانبهائی آمدند چون به دخترانی خندان و بور می مانستند، و چون هر کدام پنجاه سانتیم می ارزیدند. ژیلبرت، که به او بسیار بیشتر از من پول می دادند، از من پرسید کدامین را قشنگ تر می دانستم. به شفافی و سیالی زندگی بودند. دلم نمی خواست او هیچکدامشان را فدا کند. دوست داشتم بتواند همه شان را بخرد، همه شان را آزاد کند. اما یکی را که به رنگ چشمان خودش بود به او نشان دادم. ژیلبرت آن را برداشت، چرخاند و پرتو طلایی اش را جستجو کرد، نوازشش کرد، بهای آزادیش را پرداخت، اما اسیرش را در جا به دست من داد و گفت: «بیایید، بگیری، می دهمش به شما، یادگاری نگهش دارید.»

یک بار دیگر، درحالی که همچنان آرزوی شنیدن لا برما را در یک نمایش کلاسیک داشتم، از ژیلبرت پرسیدم آیا جزوه ای را که برگوت درباره راسین نوشته بود و نایاب بود داشت یا نه. از من خواست عنوان دقیقش را به او بگویم و شب تلگرام کوتاهی برایش فرستادم و نام ژیلبرت سوان را که آن همه در دفترچه هایم تکرار کرده بودم روی پاکت نوشتم. فردای آن روز جزوه را که خواسته بود برایش پیدا کنند، در پاکتی بسته با روبان بنفش و مهر شده با لاک سفید برایم آورد. تلگرامی را که برایش فرستاده بودم از دستپوشش بیرون آورد و گفت: «می بینید که همانی است که از من خواسته بودید.» اما در نشانی نوشته روی پاکت تلگرام — که تا همان دیروز هیچ چیز نبود، چیزی جز پاکتی آبی نبود که من رویش نوشته بودم، و پس از آن که تلگرام رسان آن را به دربان خانۀ ژیلبرت رسانید و خدمتکاری تا به اتاق او برد، چیزی بی ارزش و یکی از پاکت هایی شده بود که در آن روز به دست او رسید — به دشواری

توانستم سطرهای عبث و تنها افتاده نوشته خودم را زیر دایره‌های مُهر چاپی پستخانه، زیر نوشته‌های مدادی که یک نامه‌رسان بر آن افزوده بود، نشانه‌های تحقق عملی، مُهرهای جهان بیرونی، تسمه‌های بنفش نمادین زندگی، که برای نخستین بار با خیال من جفت شده، آن را نگه داشته، برافراشته، شاد کرده بودند بازبشناسم.

روزی هم بود که به من گفت: «می‌دانید، می‌توانید مرا ژیلبرت صدا بزنید، در هر حال، من شما را به اسم کوچکتان صدا می‌زنم. این دیگر بد جوری است.» اما همچنان چندگاهی هنوز به من «شما» می‌گفت، و چون این را یادآوری کردم لبخندی زد و جمله‌ای از آن گونه که در درس دستور زبان‌های خارجی فایده‌ای جز این ندارند که واژه تازه‌ای را در آنها به کار ببریم ساخت، سر هم کرد و نام کوچک مرا در پایان آن به زبان آورد. بعدها با یادآوری آنچه در آن هنگام حس کرده بودم، به این احساس برخوردم که یک لحظه خودم، برهنه، بدون هیچکدام از پیرایه‌هایی اجتماعی که دوستان دیگرش، و زمانی که نام خانوادگی مرا به زبان می‌آورد خانواده من نیز داشتند، در دهان او گنجیده بودم، و لبانش — با کوششی که، تا اندازه‌ای همانند پدرش، می‌کرد تا بر واژه‌هایی که می‌خواست مهم‌تر بنمایاند تأکید بگذارد — انگار مرا، آن‌سان که میوه‌ای را که فقط درونش خوردنی است از پوستش، بیرون کشید، برهنه کرد، درحالی که نگاهش هم، با قرار گرفتن در همان حد تازه خودمانی شده گفته‌اش، مستقیم‌تر بر من می‌افتاد، و به آگاهی و خوشامد و حتی قدرشناسی‌اش از لبخندی هم که با خود همراه کرده بود گواهی می‌داد.

اما در همان زمان نمی‌توانستم ارزش این خوشی‌های تازه را بشناسم. آنها را دخترکی که دوست داشتم، به منی که دوستش می‌داشت، نمی‌داد، بلکه دختر دیگری، آنی که همبازی‌ام بود، به آن من دیگری می‌داد که نه خاطره ژیلبرت راستین را با خود داشت و نه آن دل‌گرفتار را که تنها او می‌توانست بهای شادکامی را بداند، چون تنها او آرزو کرده بود. حتی پس از

بازگشت به خانه هم آن خوشی‌ها را حس نمی‌کردم، چون هر روز، ضرورتی که به من امید می‌داد که فردا ژیلبرت را به دقت، به آرامی، به خوشی تماشا خواهم کرد و او سرانجام دلدادگی‌اش را به من به زبان خواهد آورد و خواهد گفت چرا تا آن زمان ناگزیر از من پنهانش داشته بود، همان ضرورت وادارم می‌کرد گذشته را به چیزی نگیرم، که همواره تنها چشمم به آینده باشد، که امتیازهای کوچکی را که به من داده بود نه برای خودشان و آن گونه که گفتم در خود بس بودند، بلکه چون پله‌های تازه‌ای به حساب آورم که امکان می‌دادند بیشتر بروم و سرانجام به شادکامی‌ای برسم که هنوز ندیده بودم.

اگر ژیلبرت گاهی این گونه دوستی نشان می‌داد، گاهی نیز با نمایاندن این که از دیدنم شادان نمی‌شد آزرده‌ام می‌کرد، و این اغلب در روزهایی پیش می‌آمد که به آنها برای برآورد امیدهایم بیشتر دل بسته بودم. مطمئن بودم که ژیلبرت به شانزه لیزه می‌آید و شادمانی‌ای حس می‌کردم که به گمانم تنها پیش مرز گنگ یک شادکامی بزرگ بود هنگامی که — از همان صبح که به اتاق نشیمن می‌رفتم تا مادرم را ببوسم که به همان زودی آماده و آراسته، گلدسته گیسوان سیاهش یکسره ساخته و دستان زیبای سفید گوشتالویش هنوز از صابون عطرآگین بود — با دیدن ستونی از غبار که خود به تنهایی بالای پیانو سر پا ایستاده بود و با شنیدن ارگ کوکی که پای پنجره در بازگشت از رژه ۱۸۵ را می‌نواخت، می‌دانستم که مهمان ناخوانده یک روز درخشان بهاری تا غروب در خانه زمستان می‌ماند. ناهار که می‌خوردیم، خانم رو به رو با گشودن پنجره‌اش، پرتوی از آفتاب را که کنار صندلی من به چرت افتاده بود در یک چشم به هم زدن از جا پراند، که با یک جست سرتاسر پهنای ناهارخوری‌مان را پیمود و لحظه‌ای بعد برگشت و دوباره به خواب رفت. در مدرسه، در کلاس ساعت یک، آفتاب با ول گذاشتن پرتویی طلایی که تا به نیمکت من می‌رسید و چون دعوتی به جشنی بود که زودتر از ساعت سه نمی‌توانستم به آن بروم — تا هنگامی که در پایان کلاسها فرانسواز به بردنم می‌آمد و برای رفتن به شانزه لیزه از خیابانهای آراسته به زیوروشنایی، آکنده

از مردم می‌گذشتیم، که در آنها بالکنهای واکنده به دست آفتاب و بخارکنان، چون ابرهای زرینی در برابر خانه‌ها موج می‌زدند — دلم از بیتابی و ملال پر از درد می‌شد. افسوس! ژیلبرت را در شانزه‌لیزه نمی‌دیدم، هنوز نیامده بود. بیحرکت روی زمین چمن سیر از آفتاب ناپیدایی که اینجا و آنجا نوک سبزه‌ای را شعله‌ور می‌کرد، و کبوتران‌رویش نشسته به پیکره‌هایی باستانی می‌مانستند که باغبان با کلنگ از دل خاکی خجسته بیرون کشیده باشد، به افق خیره می‌شدم، هر لحظه منتظر که ژیلبرت در پی پرستارش، از پشت پیکره‌ای به چشم بیاید که گفתי کودکی را که در آغوش داشت و غرق روشنایی بود، به تبرک به سوی خورشید می‌گرفت. خانم پیر خواننده له دبا روی صندلی در جای همیشگی اش نشسته بود، با حرکتی دوستانه نگهبانی را خواند و بلند بلند به او گفت: «چه هوایی خوبی!» و پس از آن که زن صندلی‌ها نزد او رفت و کرایه اش را گرفت، با هزار تعارف و دلجویی بلیت ده سانتیمی را در لبه دستکشش جا داد انگار که دسته گلی بود و می‌کوشید برای خوشامد دهنده اش جایی هر چه شایسته‌تر برایش پیدا کند. پس از یافتن چنین جایی، گردنش را دور محور خود چرخاند، شال درازش را صاف کرد، گوشه کاغذ زرد رنگ را که از زیر مچش بیرون می‌زد به زن نشان داد و با لبخند زیبایی به او خیره شد آن گونه که زنی، که گلهای روی سینه اش را به مرد جوانی نشان دهد و بگوید: «می‌بینید، رُزهای شماست!»

فرانسواز را به پیشواز ژیلبرت تا «طاق پیروزی» بردم، او را ندیدیم، به سوی زمین چمن برمی‌گشتم و مطمئن بودم که دیگر نمی‌آید که، در برابر اسبهای چوبی، دخترکی که صدای تیزی داشت به دو خودش را به من رساند و گفت: «زود باشید، زود باشید، یک ربع است که ژیلبرت آمده. برای قلعه‌گیری منتظر شما بودیم.» در حالی که من در خیابان شانزه‌لیزه می‌رفتم، ژیلبرت از خیابان بواسی دانگلا آمده بود، چون پرستارش با بهره‌گیری از هوای خوب به دنبال کارهای خودش رفته بود؛ و خود آقای سوان برای بردن دخترش می‌آمد. پس گناه از من بود؛ نمی‌بایست از زمین چمن دور می‌شدم؛ چون

هرگز نمی شد به درستی دانست ژیلبرت از کدام سو، چقدر زودتر یا دیرتر، می آمد. و این انتظار رفته رفته نه تنها سرتاسر شانزه لیزه و همه بعدازظهر را، همانند گستره بیکرانی از فضا و زمان که در هریک از نقطه ها و هریک از لحظه هایش می شد که تصویر ژیلبرت پدیدار شود، بلکه بیشتر خود تصویر را هم برایم هیجان انگیزتر می کرد، زیرا حس می کردم در پس آن تصویر این دلیل پنهان بود که چرا به جای ساعت دو نیم در ساعت چهار فرا می رسید و چون نیشتری بر قلبم می نشست، با کلاه مهمانی و نه کلاه بازی، در برابر تئاتر آمباسادور و نه میان دو اتاقک نمایش عروسکی، و یکی از آن کارهایی را حدس می زدم که من نمی توانستم در آنها همراهیش کنم و او را وا می داشتند در خانه بماند یا بیرون برود، و بدین گونه با راز زندگی ناشناخته او روبه رو بودم. همین راز بود که رنجم می داد هنگامی هم که، به پیروی از دخترک تیز صدا، می شتافتم تا هرچه زودتر بازی را آغاز کنیم، و ژیلبرت را می دیدم که، آن قدر تند و خشن با ما، در برابر خانم خواننده له دبا (که به او می گفت: «چه آفتاب داغی، انگار آتش است.») کرنش می کرد، با لبخندی شرمگینانه، با حالتی سربه زیر با او سخن می گفت، نشان دهنده دختر متفاوتی که ژیلبرت باید در خانه، در حضور دوستان پدر و مادرش، در مهمانی، در همه زندگی دیگرش که من نمی شناختم، می بود. اما هیچ کس به اندازه آقای سوان، که اندکی بعد برای بردن دخترش می آمد، برای من بیانگر آن زندگی نبود. زیرا او و خانم سوان - چون دخترشان در خانه آن دو زندگی می کرد، چون آموزش و بازی و دوستانش به آن دو وابسته بودند - برای من به اندازه ژیلبرت، و شاید بیشتر از خود ژیلبرت، از مجهولی دست نیافتنی، افسونی دردناک نشان داشتند، آن سان که زیننده خدایانی بود که بر همه چیز او توانا، و سرچشمه آن افسون بودند. همه آنچه به ایشان برمی گشت، برای من مایه دغدغه ای چنان پیوسته بود که در روزهایی چون آن روز، که آقای سوان (که در گذشته ها با خانواده ام دوستی داشت و آن همه دیده بودمش بی آن که کنجاوی ام را برانگیزد) برای بردن ژیلبرت به شانزه لیزه می آمد، پس از آن

هم که قلبم از تپش تند هنگامی که کلاه خاکستری و بالاپوش باشلق دارش پدیدار شد آرام گرفته بود، ظاهرش همچنان آن گونه بر من اثر می گذاشت که هیأت شخصیتی تاریخی که بتازگی یک سلسله کتاب درباره اش خوانده باشیم و کوچک ترین ویژگیهایش شیفته مان کند. روابطش با کنت پاریس، که وقتی در کومبره از آن سخن گفته می شد به چشم بی اهمیت می آمد، برایم حالتی چنان سترگ می یافت که گفتم هیچ کس دیگری هرگز خاندان اورلئان را نشناخته بود؛ آن روابط، او را به گونه ای خیره کننده برزمینه پیش پاافتاده رهگذرانی از قشرهای گوناگون که آن بخش شانزه لیزه را می انباشتند، و لذت می بردم از این که او می پذیرفت در میانشان، بی چشمداشت احترام ویژه ای، دیده شود، برجسته می کرد، احترامی که وانگهی هیچکس سر آن نداشت که به او بگذارد، پس که ناشناختگیش ژرف بود.

به سلام دوستان ژیلبرت مؤدبانه پاسخ می داد، و حتی به سلام من، گرچه با خانواده ام به هم زده بود، اما نشان نمی داد که مرا می شناسد. (این به یادم آورد که با این همه مرا اغلب در روستا دیده بود؛ خاطره ای که در ذهن خود، اما در گوشه تاریکی، نگه داشته بودم چون از زمانی که ژیلبرت را دوباره دیده بودم سوان بیشتر برایم پدر او بود، و نه سوان کومبره؛ از آنجا که اندیشه هایی که اکنون نامش را به آنها پیوند می دادم با آنها که پیشترها در درون شبکه شان می گنجید و دیگر هیچگاه هنگام فکر کردن به او به کار نمی گرفتم تفاوت داشت، برایم آدم تازه ای شده بود؛ با این همه، با رشته ای ساختگی، ثانوی و میان بر او را به آن مهمان گذشته هایمان می پیوستم؛ و از آنجا که دیگر هیچ چیز برایم ارزشی نداشت مگر این که به عشقم بهره ای برساند، با شرمندگی و تأسف از این که نمی توانستم بزدامشان به یاد سالهایی افتادم که اغلب، شبها، خود را در چشم همین سوانی که اکنون در شانزه لیزه در برابرم بود و شاید خوشبختانه ژیلبرت نامم را به او نگفته بود مسخره می نمایاندم، چون درحالی که داشت با مادر، پدر، و مادر بزرگ و

پدر بزرگم در باغ قهوه می خورد به سراغ مادرم می فرستادم تا به اتاقم بیاید و به من شب خوش بگوید.) به ژیلبرت می گفتم که اجازه می داد یک دور دیگر بازی کند، که می توانست یک ربع ساعت صبر کند، مانند همه روی یک صندلی آهنی می نشست و کرایه آن را با دستی می پرداخت که فلیپ هفتم^{۱۸۶} اغلب در دست خود فشرده بود، و ما روی زمین چمن به بازی می پرداختیم و کبوترانی را می پراندیم که با تن زیبای رنگین کمانی شان (که به شکل دل و گویی یاس جهان پرندگان است) هر کدام به گوشه ای پناهنده می شدند، یکی روی حوض بزرگ سنگی، که منقارش با فرو شدن در آن، این حرکت و این نقش را به عهده اش می گذاشت که میوه ها و دانه هایی را که او برمی چید به فراوانی به او پیشکش کند، یکی دیگر روی پیشانی پیکره ای که گفتم یکی از آن اشیاء مینایی را که رنگارنگی شان یکنواختی سنگی برخی آثار باستانی را برهم می زند بر آن می افزود، و نیز صفتی را که، برای الهه لقب ویژه ای می شود و او را خدای تازه ای می کند، همان گونه که یک آدم فانی با نام متفاوت کس دیگری می شود.

در یکی از آن روزهای آفتابی که امیدهایم برآورده نشده بود تاب آن نیاوردم که سرخوردگی ام را از ژیلبرت پنهان بدارم.

به او گفتم: «از قضا امروز می خواستم خیلی چیزها از شما بپرسم. فکر می کردم این روز برای دوستی مان روز مهمی باشد. اما شما هنوز نیامده می خواهید بروید! سعی کنید فردا زود بیاید تا من بتوانم بالاخره با شما حرف بزنم.»

چهره اش درخشید و درحالی که از خوشحالی می جهید در پاسخم گفتم: «فردا، مطمئن باشید دوست خوشگلم، نمی توانم بیایم! یک مهمانی بزرگ دارم؛ پس فردا هم نمی توانم، می روم خانه یکی از دوستانم تا از پنجره اش آمدن تئودوز شاه^{۱۸۷} را تماشا کنم، محشر است، پس آن فردا هم می روم به دیدن میشل استروگوف و بعدش هم کم کم به نوتل و تعطیلات سال نو می رسیم. شاید بفرستندم به جنوب. خیلی شیک می شود! هرچند که یک

کاج نوئل از دستم درمی رود؛ در هر حال، اگر هم در پاریس بمانم اینجا نمی آیم، چون با مامان می رویم به دید و بازدید. خدا حافظ، بابایم صدایم می زند.»

با فرانسواز از خیابانهای برگشتم که هنوز به زیور آفتاب آراسته بودند، چون در غروب جشنی که به پایان رسیده باشد. رمق راه رفتن نداشتم.

فرانسواز گفت: «تعجبی ندارد، این هوا که مال این فصل نیست، زیادی گرم است. خدا می داند چقدر همه جا آدمهای بدبخت بینوا مریض شده اند، پنداری وضع آن بالا هم دارد پاک خراب می شود.»

هق هق گریه ام را فرو می خوردم و کلمات سرشار از شادمانی ژیلبرت را که می گفت تا مدتها به شانزه لیزه نخواهد آمد پیش خود تکرار می کردم. اما افسونی که ذهن من، تنها با همان عمل اندیشیدن به ژیلبرت، از آن انباشته می شد، و وضعیت ویژه، یگانه — هر چند دردناک — ی که، جبر درونی یک عادت ذهنی، در رابطه ام با ژیلبرت ناگزیر از آن برخوردارم می کرد، به همان زودی بر آن نشانه بی اعتنائی او هم چیزکی شاعرانه می افزود و در گرما گرم اشکهایم لبخندی شکل می گرفت که چیزی جز طرح خجولانه یک بوسه نبود. و چون ساعت نامه رسان رسید، آن شب هم چون همه شبهای دیگر با خود گفتم: «نامه ای از ژیلبرت به دستم می رسد، سرانجام به من خواهد گفت که همواره دوستم داشته است، این دلیل اسرارآمیز را که چرا تا به حال عشقش را از من پنهان نگه می داشته، و وانمود می کرده که از ندیدنم خوشحال است، به زبان خواهد آورد، و خواهد گفت چرا ظاهر یک همبازی ساده را به خود می گرفت.»

هر شب با تجسم این نامه خوش بودم، می پنداشتم آن را می خوانم، جمله به جمله اش را به زبان می آوردم. ناگهان هراسان باز می ایستادم. درمی یافتم که اگر نامه ای از ژیلبرت برایم می رسید، در هر حال نمی توانست آنی باشد که خودم نوشته بودم. و آنگاه، می کوشیدم فکرم را از واژه هایی که دوست داشتم او برایم بنویسد برگردانم، از ترس این که مبادا با ادا کردنشان درست